

گفت‌وگو با علیرضا آزاد، ورزشکاری که به مرگ نه گفت و نویسنده شد

چطور از هیچ خودم را ساختم

علی نامجو جلوی آینه ایستاده‌اید نور خوبی به داخل اتاق می‌تابد، هوا خوب است و شما سر حالید؛ به چهره تان نگاه می‌کنید از خود تان راضی هستید؛ به پوست صورت تان دست می‌کشید و موها ی تان رام تب می‌کنید. دندان‌های سفیدی دارید چون از آنها خوب مراقبت می‌کنید؛ پوست خوبی دارید چون هوستان به خور دنتان استست؛ بدن روی فرمی دارید چون ورزش می‌کنید؛ هر روز بخشی از زمانتان را جلوی آینه سالن بدنسازی هستید یا در اتاق فیکور می‌گیرید و یواشکی و آشکار از ظاهر تان احساس رضایت می‌کنید؛ شما با هوش و جذابید، حالا کلی راه دارید و یک عالمه موفقیت‌نچیده‌ا دوباره به خودتان خیره می‌شوید و به آرزوها و اهدافتان فکر می‌کنید؛ به این که می‌توانید قهرمان شوید و خانواده تان به شما افتخار کنند، دوستانتان روی شما جور دیگری حساب کنند و در محل و اطرافیان آن آدم معروف و موفق باشید که همه دوستش دارند؛ بله این خود زندگی است؛ رنگ‌های شاد، لبخندهای مطمئن و چشمان براق... چشمان براق در آینه ماشین... چشمان براق در آینه ماشین هنوز می‌خندند... می‌خندند و بعد تکانه شدیدی تار یکی، صدای سوت‌متند هشیار تان می‌کند؛ همه چیز کج شده و این رانمی بینید، حس می‌کنید؛ صدای سوتی که در گوشتان می‌پیچید، خیس است؛ حالا کمی می‌بینید، چند قطره خون از بالای ابرو می‌چکد روی سنگ‌ها، سنگ‌ها؟ اصلا سنگ‌ها کجا بودند؟ آسمان به شکل مسخرهای کج و معوج است و اصلا آبی نیست، قرمز است؛ می‌خواهید تکان بخورید، نمی‌توانید؛ می‌خواهید بادستان قطرات خونی که می‌چکد را پاک کنید، اما نیست، دستانتان نیست، یعنی حسش نمی‌کنید آن یکی را هم همینطور؛ می‌خواهید داد بزنید، داد بزنید یکی بیاید، ببینید دستتان هنوز هست یا نه، یا چرا یکی دارد هی توی گوشتان سوت می‌کشد یا لااقل ببیند این قطره خون‌ها که می‌چکند و همه جار اقرمز می‌کنند، مال کیست؛ بله می‌خواهید داد بکشید و همه اینها را بگویید اما صدا ی تان هم نیست... حالا کم کم شروع می‌شود؛ در درامی گویم؛ در شروع می‌شود و مثل چیزی که در زیر پوست بخزد، کل وجود تان را می‌گیرد و هی بیشتر و بیشتر می‌شود آن قدر که دلتان می‌خواهد اصلا بمیرید... اما مردن آنطور نیست که در فیلم‌ها نشان تان می‌دهند، مردن اصلا آن طور سریع و ناگهانی نیست که خون فواره بزند یا جمجمه بشکند و تمام همه چیز به آرامی رزخ می‌دهد، خون گرم آرام آرام باید خارج شود یا برود توی شش‌ها یا لایه‌های مغز را پر کند یا... باید آرام آرام بدن سرد شود، پوستتان سفید شود، لبانتان کبود شود و چشمانتان کم‌رنگ شود، آن قدر کم‌رنگ که بروی به دنیای مردگان... اما مرد نمی‌گذار دادر به شما می‌گوید زنده‌اید و با یازنده‌بمانید... مصدوم‌ا از جاده‌بایل به بیمارستانی در تهران می‌رسانند، پزشکان نهادار صوت‌ا ۱۷ موردشکستگی تشخیص می‌دهند و وقتی از همراهاتش ماجرا را جویا می‌شوند، معلوم می‌شود سر یکی از بیج‌های جاده‌ها ز در ماشین بازی می‌شود و او به دره می‌افتد؛ تصادفی رخ نمی‌دهد اما قهرمان فیتنس کشور که عازم مسابقات بابل بوده است از ماشین بیرون پرت می‌شود و می‌افتد داخل دره‌ای عمیق اما در کمال ناباوری زنده می‌ماند. او ظرف ۴۵ روز ۱۵ کیلو وزن کم می‌کند و بعد از دوران نقاهتش می‌شود فردی که تا مدت‌ها بدون کمک دیگران نمی‌توانسته راه برود؛ اما حالا کتابی چاپ کرده با عنوان مدیریت استراتژیک بدن، او فارغ‌التحصیل رشته‌ای تی‌از دانشگاه پیام‌نور است و مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته مدیریت منابع انسانی از دانشگاه تهران گرفته است. گفت‌وگوی حاضر گپی است با علیرضا آزاد در مورد زندگی و کتابش:

شما برادر هم دارید و ظاهرا هم سن‌وسال شما هستید؛ برای آنها اتفاقی که افتاد، سخت نبود؟

کلمه برادر معنای برداشتن را به ذهن متبادر می‌کند. برادران من واقعا در حق من برادری کردند و من را از روی آن بستر بیماری و وضعیتی که بعد از تصادف برایم پیش آمده بود، برداشتند؛ بعد از آن حادثه شرایط خیلی حادی برای من پیش آمد. من فقط ۱۷ فقره شکستگی در استخوان‌های صورت داشتم؛

یعنی از گونه صورت تا بینی و فکم شکسته بود؛ صورت کاملا در فرمه شده بود و در جراحی فک‌م را آن مجددا بازسازی کردند. پدرم خاطره‌ای تعریف می‌کرد، خیلی جالب است، ظاهرا موقعی که مرا به بیمارستان برده بودند، پزشکان اتاق عمل گفته بودند نیاز به عکسی از من دارن تا بفهمند صورت من چه شکلی بوده تا آن را بازسازی کنند. برادر کوچک من در این میان بیشترین آسیب روحی برایش پیش آمد. ما آن زمان با هم ورزش می‌کردیم و در آن روز هم با او گفتیم ما می‌آیی که نتوانست کاری برایش پیش آمد. او می‌گفت وقتی که در آمبولانس را باز کرده و با چهره خونی من روبه‌رو شده است، خیلی ناراحت شده و افسوس خورده که چرا با من نیامده بود؛ چون او در رانندگی خیلی محتاط‌تر از من است.

از سرنوشته‌ی که بعد از آن اتفاق برایت شکل گرفت، غصه می‌خوری یسا آن را یک شانس می‌بینی برای این که راهی را شروع کنی که شمایا اگر علاقه‌مند برای طی کردنش بودی به این اندازه انگیزه او وجودت نداشت؟

نگاه من به این قضیه همواره این‌طور بوده است که حتی در بدترین لحظات بعد از آن حادثه هرگز نگفتم،م، چرا این اتفاق برایم افتاد یا چرا من؟ همواره دنبال این بودم که حکمت این قضیه برای من چیست؟ نخستین‌باری که توانستم خودم را بعد از تصادف حس کنم، زمانی بود که مثل یک ریات روی تخت افتاده بودم و قفسار به انجام هیچ کاری نبودم و حتی گردنم را هم نمی‌توانستم حرکت دهم؛ تلویزیون یا فایل صوتی و موسیقی برایم روشن می‌کردند و اصلا نمی‌توانستم حرف بزنم؛ وقتی کسبی در عرض ۳۵ روز ۱۵ کیلو وزن کم می‌کند، دیگر نای حرف زدن هم ندارد. خودتیزی شدیدی داشتم و شناسی که آورد می‌بود که مرا سریعاً به تهران بازگرداند

بودند و باعث شده بود پروسه در مان من به‌سرعت انجام شود؛ چون احتمال مرگم در بیمارستان‌ها و کلینیک‌های جاده‌ای زیاد بود؛ خدا را شکر که عمر دوباره‌ای پیدا کردم.

اگر بخواهیم تاریخ زندگی علیرضا آزاد را به دو قسمت بعد و قبل تصادف تقسیم کنیم چطور می‌توانی سیری را که گذراندی را برای مخاطب این گفت‌وگو توصیف کنی؟

شفاف و حقیقی به شکلی که ما آن را بفهمیم....

من همیشه موقع تمرین فکر می‌کردم جسمم قوی است و این خیلی خوب است؛ اما بعد از آن حادثه فهمیدم قدرت ذهن برتر از عقله است؛ این را در فیلم جنگجوی قورن یاد گرفتم و با همین فکر جلو آمدم. به‌خاطر دارم یکی از همسایه‌ها به عیادتم آمد و جمله‌ای به من گفت که البته فکر می‌کنم در مورد خودش صدق می‌کرد؛ من آن‌جا شما بودم دستم را می‌کردم در بریز برق و خودم را می‌کشتم! من تمام شب داشتم به این کار فکر می‌کردم که منی که دیگر هیچ چیز ندارم، چطور می‌توانستم خودم را بسازم؛ نه جسمی داشتم، نه زیبایی صورت و نه امید به آینده... من در آن موقعیت به یک چیز فکر کردم که من داشتم؛ جوام پس می‌توانم به دنبال همان کسب دانش بروم. از همانجا شروع کردم، یاد می‌آید مادرم یکی از چشم‌هایم را که خیلی ضعیف شده بود، مثل دزد دریایی‌ها با کش و پوششی بسته بود و من با یک چشم کتاب می‌خواندم. کتاب را هم از میله سرم آویزان می‌کردند. من حتی نمی‌توانستم آن را ورق بزنم؛ برادرم این کار را برایم انجام می‌داد. آن زمان در دانشگاه

پیام نور رشته نرم‌افزار می‌خواندم؛ من در امتحان نمره ۱۹/۵ گرفتم. استادم آن‌جا که سر امتحان نمی‌آمد مرا نمی‌شناخت و خب کلا هم من را ندیده بود. من به دانشگاه رفتم تا ببینمش، پدرم دستم را گرفته بود دستی دیگر که دیوار راه‌روها را طی کردم؛ پدرم معمولاً بغلم می‌کرد اما خب در آنجا رویم نمی‌شد و دوست نداشتم به این شکل کسی مرا ببیند. استاد مرا دید و با فر د لاغر و نحیفی روبه‌رو شد که دستش در دست پدرش است؛ از من پرسید تو چطور این درس را ۱۹/۵ گرفتی؟ البته نمرات ۲۰ بود اما من ۱۹/۵ دادم چون ۲۰ مال استاد است؛ گفتم نمی‌دانم فقط خواندم. گفت چند بار کتاب را خواندی؟ گفتم سه بار خواندم تا بفهممش و سه بار دیگر

خواندم تا در کتش کنم. گفت: ۶۰۰ صفحه کتاب مهندسی را ۶ بار خوانده‌ای؟ گفتم بله. من همه درس‌هایم را اینطور می‌خوانم. گفت: اگر اینطور است پس پیشنهاد می‌کنم حتما ارشد شرکت نکن. من نمی‌دانستم باید ارشد شرکت کنم یا نه اما پیشنهاد ایشان را گوش کردم و ترم آخر با ۲۰ واحد هم ارشد پیام نور شرکت کردم. هم سراسری و خب دانشگاه تهران روزانه قبول شدم. برای این که ایشان را خوشحال کنم به خبر داده‌ام که من دانشگاه تهران قبول شدم و ممنونم که مرا راهنمایی کردید. ایشان گفتند من می‌دانستم که قبول می‌شوی به همین دلیل هم گفتم. اینجا هم بار دیگری می‌خواهم از ایشان یعنی خانم دکتر حیدری تشکر کنم که مرا در مسیر درستی انداختند و من از همان‌جا

بیشتر خودم را باور کردم. زمانی که در بستر بیماری دیدم بودم، آقای ملاحسی، دبیر فدراسیون به ملاقاتم آمدند و حرفی زدند که خیلی برایم راهگشا بود. ایشان گفتند: حالا که نمی‌توانی از تمرین استفاده کنی، از علم در این ورزش دوست دارن علمش را بدانند. من هم به دنبال علم تمرین رفتم. در کلاس‌های مربیگری هیأت استان تهران شرکت کردم. این دوره درس‌های زیادی داشتم و من به خاطر دارم آن سال من ساعت ۸ تا ۱۰ بی‌اری کلاس‌هایم به فدراسیون می‌رفتم؛ ساعت

۱۰ تا ۱۲ اجازه می‌گرفتمم و می‌رفتم امتحان می‌دادم و دوباره به فدراسیون برمی‌گشتم و تا ساعت ۴ سسر کلاس بودم و باز ۴ به دانشگاه برمی‌گشتم تا امتحان دوم را بدهم. آن ترم معدل پیام‌نور تان چند شد؟ ۱۷،۳۷ شدم و همان ترم بود که در رشته مدیریت منابع انسانی فارغ‌التحصیل شدم.

کارشناسی ارشد را چگونه به پایان رساندید؟

دانشگاه تهران محیطش خیلی متفاوت است و خب رشته من در کارشناسی‌ای تی بود و از رشته‌ای در فضای ریاضیات به گروه انسانی آن

هم گرایش منابع انسانی آمده بودم. ترم آخر ما باید گرایش تعیین می‌کردیم و من گرایش استراتژیک را انتخاب کردم؛ خب فضای درس خواندنم با پیام‌نور یسا جاهای دیگر خیلی متفاوت است؛ کلاس‌ها در آمفی‌تئاتر برگزار می‌شود یا گاهی مجازی است و می‌توانی آنلاین در کلاس باشی و آن را ضبط کنی یا اساتید در سطح وزیر و مدیران ارشدند مثل آقای علایی، رئیس سازمان هواپیمایی یا دکتر ناظمی اردکانسی، وزیر تعاون. اینجا بود که شوق درس خواندن در من بیشتر شد و خب نمره‌هایم همه ۱۹ یا ۲۰ بود. آن زمان وزنم ۵۰ تا ۴۰ کیلو رسیده بود و هم‌کلاسی‌هایم آدمی نحیف را می‌دیدند که می‌آمد و می‌رفت گوشه کلاس می‌نشست، فکم درست باز نمی‌شد و آرام صحبت

می‌کردم و حتی عینک آفتابی‌ام همواره به چشمم بود چون آسیب‌دیدگی‌ها باعث می‌شد حتی نور مهتابی آذیتم کند. آن اوایل هم کلاسی‌هایم خیلی با ارتباط برقرار نمی‌کردند و احتمالاً فکر نمی‌کردند آدم افسرده‌ای هستم که به خاطر ضعف‌هایم چنین اوضاعی دارم؛ اما من آدم قوی‌ای بودم اما ابزار حرف زدنم خراب بود. ترم اول که گذشتم من چند تا نمره ۲۰ گرفتم؛ وقتی بچه‌ها آن نمره‌ها را دیدند، بعضی‌هایشان با من سلام علیک می‌کردند و ترم بعد با تکرار نمراتم بیشتر به من توجه کردند تا این‌که ترم‌های آخر از من کمک و مشورت می‌گرفتند که چطور درس بخوانند و از من می‌پرسیدند منابع چیست.

شما راه علم را در پیش گرفتی؛ چه دلیلی داشت حالا که ابزار فیزیکی‌هدفی که چند سال قبل برایت آرزویی دست‌یافتنی بود را از دست دادی، دوباره در همان مسیر نخستین کتابت را نوشتی؟

همیشه به این فکر می‌کردم منی که بدنسازی کار می‌کردم و آمدم داوری و مربیگری این رشته را انجام دادم و از طرفی تحصیلاتم‌ای تی بود و بعد شد مدیریت

منابع انسانی، چطور می‌توانم اینها را به هم ربط بدهم؛ در پایان نامه‌ام جمله‌ای نوشتم که در عمر حاضر با ارزش‌ترین ثروت نیروهای انسانی است! این جمله باعث شد خودم به فکر فرو روم؛ وقتی با ارزش‌ترین منبع هر سازمان، کشور یا خانواده‌ای منابع انسانی‌اش است، پس من می‌توانم در روند رشد خود رابطه‌ای ایجاد کنم. این ارزش در کجاست؟ به‌نظرم در دانش آن فرد و آن دانش در جایی نیست مگر ذهن انسان. به این فکر کردم که چرا مدیران ارشد ما کلی کار و تجربه می‌کنند و درست در جایی که خوب شده‌اند به دلیل ضعف در بدن و فر توتی جسم، آن دانش را به زیر خاک می‌برند. نگاهم را وسیع‌تر کردم و دیدم در جامعه این مشکل خیلی جدی است.

ما اساتید موسیقی‌ای داریم که سال‌ها زحمت کشیده‌اند و به پختگی رسیده‌اند؛ چون در این زمان به جسمشان نرسیده‌اند در اوج این بین می‌روند، حتی بسیاری از عرفای ما هم چنین سرنوشتی داشته‌اند. به این فکر کردم که چطور می‌توان این ثروت را حفظ کرد؟ من بدنسازی کار کرده بودم و علم تمرین را بلد بودم....

خب این کتاب چند نکته دارد؛ شما زمانی آن را نوشته‌ی که دیگر نمی‌توانستی بدنسازی کار کنی؛ پس برای تمرینات بدنسازی نیست. علیرضا آزاد در زمان تألیف آن راه علم را در پیش گرفته است، ورزش را حالا یک وسیله می‌داند برای حفظ جان و تنی که محمل علم است....

بله؛ دقیقا همین‌طور است. من با آن اتفاقی که برایم افتاده بود، سطح آگاهی‌م تغییر شد و خودم توانسته بودم این روند را پیدا کنم. دانش مهندسی به من قدرتی داده بود که بتوانم آگاهی‌هایم را سازمان‌دهی کنم و در گام بعدی آن را مدیریت کنم....

یعنی همان روند تحصیلی که نمی‌دانستی ربطش به هم چیست باعث شد یک ایدئولوژی پیدا کنی.....

بله؛ دقیقا ایده‌ای را به‌وجود آورد که ساختار کتابت نیز براساس همان است و موضوعی شد که من در آینده دوست دارم بیشتر روی آن کار کنم و حتی تحصیلاتم را ادامه دهم و حتی رشته دانشگاهی برای آن تأسیس کنم؛ موضوعی با نام «مدیریت استراتژیک بدن». این موضوعی است که همه چیز در آن می‌گنجد؛ مدیریت در قالب برنامه‌ریزی،



سازمان‌دهی، اختصاص منابع، نظارت و اجرا و ارزیابی موضوع اصلیش هم بدن است به همین خاطر این نکته را در یافتیم که باید از بدن شروع کنیم. یعنی همان چیزی که همه قدرت‌ها در آن نهفته است. ضمن این که پایه همه موفقیت‌ها بدن است. شما در هر شغل و جایگاهی باشید پایه موفقیت در بدن شماست....

البته نه آن بدنی که در عرف از آن یاد می‌کنیم؟

نه منظور از بدن جسم نیست؛ بلکه وسیله نقلیه‌ای است که شما را برای رسیدن به اهدافتان حرکت می‌دهد. حتی اگر خود مغز را هم جایگاه فیزیکی ذهن بدانیم آن فکر نیاز به نگهداری دارد. من در کتاب رابطه‌ای را ساختم و توضیح داده‌ام که جالب است؛ رابطه فکر با رفتار و فکر با احساس و ساختن همه‌چیز براساس این رابطه؛ حتی جسم و فیزیک یعنی فکر من احساسی که تولید می‌کند، باعث می‌شود من به کشتی میل پیدا کنم یا بدنسازی این فکر و احساس می‌تواند این کار را کند. ما می‌توانیم با حسی که فکر ایجاد می‌کند یک مهندس، ورزشکار، پزشک، پژوهشگر... بشویم.

ما همیشه در آخر به این نقطه می‌رسیم؛ اگر نگاه کنیم، می‌بینیم خیلی از بپرخاص متخصص می‌گویند اگر جسمم قوی داشتم، می‌دانستم چه کنم اما افسوس. اما من می‌خواهم این نوع نگاه را عوض کنم و بگویم از اول به این موضوع توجه داشته باشیم و پیش برویم. من

این موضوع را به یکی از اعضای ارکستر آقای اصفهانی گفتم که بسیاری از اساتید نوازنده ما در ۶۰ سالگی نمی‌توانند سازشان را که دانش هم بستگین نیست، راحت در دست بگیرند یا برای مدتی طولانی ساز بزنند اما در یک ارکستر خارجی نوازندگان بیس یا لید فیزیکی مثل یک ورزشکار دارند و در ۳ ساعت اجرای زنده هم به‌راحتی می‌نوازند. او می‌داند هنرش ابزار ماندگاری شهرت است؛ اما ابزار ماندگاری بدنش و خودش نیست. من این دو مقوله را جدا می‌دانم.

بعد از آن متوجه شدم که او باشگاه می‌رود و ورزش می‌کند و خیلی هم از آن راهنمایی راضی بود؛ چون می‌گفت ساز من بیشتر از دو کیلو وزن دارد و هر وقت که من آن را به گردنم می‌انداختم، ستون فقراتم درد می‌گرفت؛ اما حالا با آن راحت.

آواز بادوباران

نوع آنتوان خجوف دست به اضافه کاری بی‌محل می‌زند. اما این نکته را باید در نظر داشت که این نخستین دستاورد علی منتخبی است و برای آغاز نباید توقع یک اثر پخته و شسته‌رفته را داشت. نویسنده در اول راه است و کم‌تجربه در عرصه تکنیک اما و اما!!! قدم‌هایش را محکم برداشته و می‌داند که از خود و قلمش چه می‌خواهد.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم: «مسیر همیشگی تا بازار شلوغ بود، ولی این ازدحام و شلوغی مردم هم من را از خودم بیرون نمی‌کشید. وقتی به خودم آمدم، مقابل در بسته حجره بودم. در را باز کردم. از بوی مانده سیگار و نم چندشم ولی بعد از لحظه‌ای به آن عادت کردم. ۱۴۵۰۰ تومان به بازار عرضه شده است.

داستان آواز باد و باران بازتاب آینه‌واری است از کنش و واکنش‌های جامعه امروز ما و این امر مهم که ما برای بقای خود چه راهی را برگزیده‌ایم. برخورد با جبر و اختیار روزگارمان چگونه است.

(لیک) من و تو را استبدادی هست از نوع عاطفه و دست‌به‌گریبان احساسی هستیم که تو آن را می‌بینی و من آن را می‌نویسم).

یک‌شک اثر خالی از نقاط ضعف نیست به‌ویژه در فرم و ساختار بخش‌هایی که نیازمند تکنیک بالا در پرداخت طنز محاوره‌ای است. مخاطبی که با طنز جمالزاده و دهخدا آشنا باشد، این کاستی را به وضوح خواهد دید. از طرفی دیگر قلم نویسنده در معرفی روان‌شناختی شخصیت‌های خود دچار لغزش می‌شود و خواننده را در نیمه راه رها می‌کند و گاه به‌جای سادگی و اعجاز از

حتی اگر عبارن به این غبطه خوردن من بختند. مخاطب در داستان آواز باد و باران هرچه بیشتر پیش می‌رود گاه گمان می‌کند که اثر روایتی بومی- ایرانی از عقده ادیب یونانی است اما پایان خوش‌پرداخت و زیبای فرجام داستان ما را به سمت اساطیر ایران باستان به‌ویژه قصه سیاوش و فرم پدرسالار شاهنامه می‌برد و این تمام داستان نیست. نویسنده با فرو رفتن در لایه‌های زیرین مردم کوچه و بازار و لمس عمق زندگی درحال جریان پایتخت‌نشینان ایرانی روایتی نو و نسخته‌ای به‌روزتر را دست مخاطب می‌دهد.

در داستان ادیب نفرت پسر به پدر و در داستان سیاوش شک پدر به پسر را تجربه کرده‌ایم اما در این اثر شما می‌توانید به شکل موازی تمام این عناصر را اینجا داشته باشید.

کتاب «آواز باد و باران» توسط نشر پیکان در ۲۹۰ صفحه و به شمارگان ۱۰۰ نسخه در پیشخوان کتابفروشی‌ها و نمایشگاه کتاب قرار گرفته است.

داستان آواز باد و باران روایتی است که مخاطب فارسی‌زبان را در دریایی از حس آشناپنداری غرق می‌کند و اما خواننده سردرگم است که سرچشمه این پندار چیست و این سردرگمی نقطه عطف نبوغ صاحب اثر است. ما ایرانی‌ها حریص شگفت‌زده‌شدن و غافلگیری هستیم و از تکرار و یکسره‌بودن ملول. گمان می‌رود نویسنده داستان، خود نخستین قربانی شگفتی اثر خود است و از نخستین لحظه پیدایش داستان، در افکارش با آن دست‌وپنجه نرم می‌کند و این از پیش‌گفتار داستان نیز پیداست: می‌دانم این گذرگاه از آن من نیست ولی زیباست.

